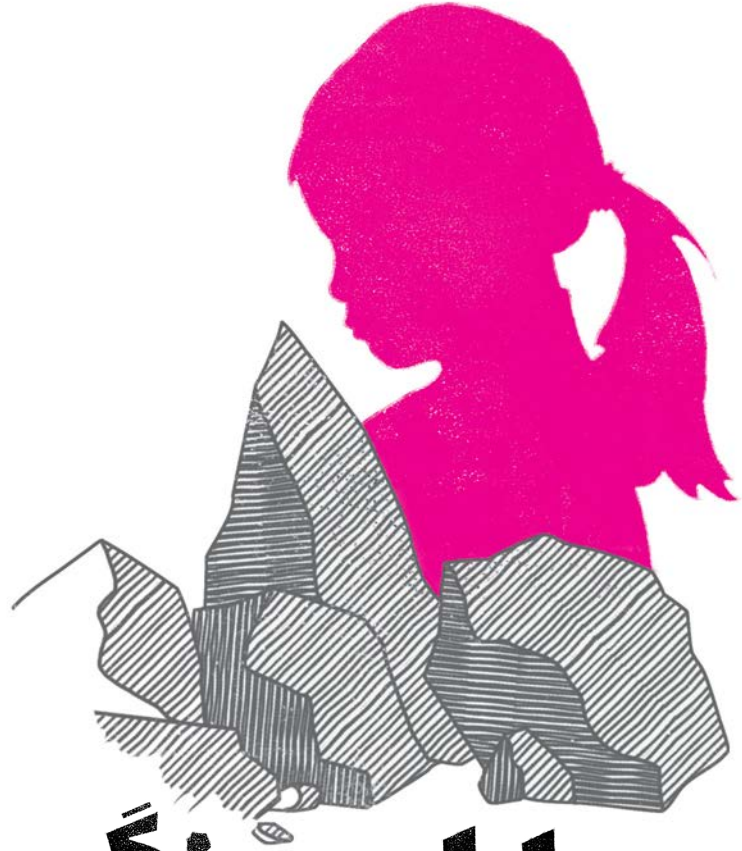


بھارت

باران سنگ

ہی  
Hoops



# بارانِ سنگ

فرانتس هولر  
مترجم: علی عبداللہی

سرشناسه: هولر، فرانتس، ۱۹۴۳-م.  
Hohler, Franz

عنوان و نام پدیدآور: باران سنگ/ نویسنده فرانتس هولر؛ مترجم علی عبداللهی.

مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲۲۵ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۷۲-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Die Steinflut: Eine Novelle, c2011.

موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰م.

موضوع: German fiction -- 20th century

شناسه افزوده: عبداللهی، علی، ۱۳۴۷ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ب۲/۸۲۷/PT۲۶۸۷

رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۹۹۶۱۵

## باران سنگ

نویسنده: فرانتس هولر

مترجم: علی عبداللهی

ویراستار: ر. لاجوردی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: بهار یزدان‌سیاس

طراح جلد: امیر علایی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

ناظر چاپ: سینا برازوان

چاپ اول: ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۷۲-۶



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir | info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و

معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

Original title: Die Steinflut. Eine Novelle

by Franz Hohler

© 1998 by Luchterhand Literaturverlag,

München

a division of Verlagsgruppe Random House

GmbH, München, Germany.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب

قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)

امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر

دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (Random House)

خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی

ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و

اخلاق حرفه‌ای نشر است.

"The publication of this work was supported by  
a grant from Pro Helvetia, Swiss Arts Council"

prohelvetia  
swiss arts council

بخشی از هزینه‌ی نشر این کتاب بر عهده‌ی مؤسسه‌ی «پروهلوتیا»

بوده است، مؤسسه‌ای جهت حمایت از آثار ادبی نویسندگان سوئیس.

## یادداشت مترجم

فرانتس هولر<sup>۱</sup>، نویسنده‌ی معاصر سوئیسی در سال ۱۹۴۳ در شهر بیل به دنیا آمد. در شهر زوریخ، ادبیات آلمانی و رومی خواند. هولر، نویسنده، شاعر، ترانه‌سرا و نمایشنامه‌نویس است و تاکنون بیش از پنجاه اثر در قالب داستان کوتاه، رمان، داستان کودک و نوجوان و ترانه، در سوئیس و آلمان و اتریش از وی منتشر شده است. هولر در آثار کوتاهش، اغلب زبانی گزنده و هزل‌گونه، ولی ساده و جذاب دارد که در آن همه‌چیز را آماج طنز خود قرار می‌دهد. وی تاکنون برای آثارش ده‌ها جایزه دریافت کرده و اکنون در سوئیس زندگی می‌کند. این نویسنده و شاعر،

1. Franz Hohler

از یک طرف مانند دوست و همشهری نویسنده‌اش، پتر بیکسل<sup>۱</sup>، کوتاه‌ترین قالب‌های ممکن، یعنی قالب داستانی و شعر را برای نوشتن برمی‌گزیند و از طرف دیگر چند رمان بلند هم نوشته است. در کار هولر، طنز، هزل، بازی زبانی و همچنین بازآفرینی و پرداخت امروزی و انتقادیِ قصه‌های قدیمی جایگاه ویژه‌ای دارند. فرانتس هولر، مینی‌مال‌نویس است، اما در سبک بیان و نوع برخوردش با داستان، تفاوت‌های چشمگیری با بیکسل دارد. هولر هم شوخ‌طبع‌تر است و هم بی‌پروا تر، از سرچشمه‌ی غنی و پایان‌ناپذیر افسانه‌های آلمانی و جهانی به‌نحو احسن و بسیار خلاقه استفاده می‌کند تا مفاهیم بسیار تازه‌ای را در آن بگنجانند و تلخی‌های زندگی روزمره را با چاشنی لبخند، به خورد خواننده بدهد. فرانتس هولر حتی در رمان‌های خود نیز، نگاهی مینی‌مال و کمینه‌گرا دارد و سیر روایت در آثارش با روندی تند و شتابناک پیش می‌رود. او تا حد ممکن، از استعاره، صفت‌پردازی، توصیف و تشبیه‌های روده‌درازانه اجتناب می‌کند و یک‌راست سر اصل مطلب می‌رود. طیف مضامین هولر بسیار حیرت‌انگیز و متنوع‌اند. شخصیت‌های او گاه آدم‌های در مانده و سرخوش‌اند، گاه حیوانات و پرندگان قصه‌های کهن، مثل سارها و کوتوله‌ها، گاه ماشین‌های باری و دستگاه کپی، گاه جدیدترین دستگاه‌های فن‌آوری مثل موبایل و خودرو، قطار و هواپیما، و گاه آمیزه‌ای از همه‌ی این‌ها، آن هم در یک متن کوتاه. او طنزپردازی سرخوش و بازیگوش است

که در داستان‌هایش از بازی‌های کلامی و تکیه کلام‌های خاص و نیز نقیضه‌ی گفتاوردهای رایج به‌وفور بهره می‌برد تا به بخشی از زندگی کسالت‌بار ما گریز بزند و این کسالت را بازیگوشانه به ما گوشزد کند. او در سفری که به ایران داشت و نگارنده مترجمش بود، از رویکردهای مختلف خود به داستان و قالب‌های مختلف آن گفت و خاطرنشان کرد که گاه یک کلمه باعث می‌شود داستانی در او شکل بگیرد. گاه در همراهی با خوانندگان در برنامه‌های رادیویی یا کارگاه‌های قصه‌خوانی و قصه‌نویسی، برای کودکان و نوجوانان، داستان‌هایی مشترک و کارگاهی می‌نویسد که در عین سادگی، گویای طراوتی شگفت‌انگیزند. برخی داستان‌های فرانتس هولر، به لهجه‌ی سوئیسی نوشته شده‌اند، و طنز آن را نمی‌توان به‌طور کامل به زبان‌های دیگر برگرداند و گاه داستان‌هایی در قالب ترانه دارد که وزن و لحن و موسیقی در آن جایگاه ویژه‌ای دارند. از او که آثارش به کتاب‌های درسی و آموزشی زبان آلمانی راه یافته‌اند، سه کتاب کوچک به فارسی درآمده. یک جفت چکمه برای هنر/یا مجموعه داستانک‌های طنزآمیز نویسنده است که در ایران به همین قلم منتشر شده و به چاپ دوم رسیده است.

رمان حاضر از آثار خاص بومی اوست که برخلاف آثار دیگرش، بن‌مایه‌ای واقعی دارد و از دختر بچه‌ای می‌گوید که در آستانه‌ی تولد نوزاد تازه‌ی خانواده، همراه برادر کوچک‌ترش، پیش مادر بزرگ می‌فرستندشان. سیر ماجرا طوری است که در نهایت دخترک قهرمان داستان، راوی دردها، غم‌ها و شادی‌های خانواده

1. Peter Bichsel



جمعه‌روزی، نهم سپتامبر ۱۸۸۱ که کاتارینا دیش<sup>۱</sup>، دخترک هفت‌ساله، همراه کاسپار<sup>۲</sup>، برادر چهارساله‌اش پا به خانه‌ی مادر بزرگ گذاشت، نمی‌دانست که تا روز عروسی‌اش از آنجا بیرون نخواهد رفت.

پدر و مادر کاتارینا، چشم‌به‌راه تولد نوزادی بودند. به‌خاطر همین، چند روزی دخترکشان را راهی خانه‌ی مادر بزرگش کردند. دختر هم بی‌آنکه مخالفتی از خود نشان بدهد، بقچه‌ی حاوی دو دست لباس خواب و چند لباس زیر خود را برداشت. این بقچه را آنا<sup>۳</sup>، خواهر بزرگ‌ترش، برایش آماده کرده بود. دختر، عروسک چوبی‌اش، لیزی<sup>۴</sup>، را طوری توی بقچه چپانده بود که سر عروسک از بالای بقچه بیرون را نگاه می‌کرد. بعد هم دست در دست

و اهالی منطقه‌ی الِم<sup>۱</sup> می‌شود. صحنه‌های بدیع طبیعت روستاهای دامنه‌ی آلپ، نوع معیشت مردم، افسانه‌ها و باورها و نیز روایتی نو از افسانه‌های مشهور و گریز به متون کتاب مقدس و قصه‌های آن همگی این کتاب را تبدیل به اثری ماندگار می‌کنند. جالب است که پس‌زمینه‌ی طبیعی داستان هم رویدادی واقعی است. داستان در منطقه‌ی الِم اتفاق می‌افتد. منطقه‌ای که در کتاب‌های تاریخی از آن حکایت‌ها گفته‌اند. این دو واقعیت، یعنی حضور جسمانی قهرمان داستان (که در انتهای داستان، نویسنده زندگی‌نامه‌اش را آورده) و اعضای خانواده‌اش و رویدادی طبیعی، در بستری از خیال و افسانه و نقیضه‌پردازی اثری چندوجهی می‌سازند که در مجموع، وجه دیگر و کمتر شناخته‌شده‌ی ادبیات اروپایی، یعنی ادبیات روستایی را به ما نشان می‌دهد. هر چند روایت داستان تند و شتابناک است، ولی اثر، زبانی دقیق، دشوار و بسیار بومی دارد. منتقدان آلمانی‌زبان، هولر را در این کتاب نویسنده‌ای امروزی دانسته‌اند که در قرن بیست‌ویکم سنت یرمیاس گوتهلِف<sup>۲</sup> و گوتفرید کلر<sup>۳</sup>، پدران ادبیات کلاسیک سوئیس، را به‌شایستگی دنبال می‌کند و قدرت و جذابیتش او را تبدیل به صدایی یگانه در ادبیات سوئیس کرده است.

مترجم

1. Katharina Disch

2. Kaspar

3. Anna

4. Lisi

1. Elm

2. Jeremias Gotthelf

3. Gottfried Keller

کاسپار از خانه بیرون زد. خوش حال بود از اینکه دیگر مجبور نیست توی خانه بماند.

موقع خداحافظی، قیافه‌ی مادرشان بی‌اندازه تغییر کرده بود! مادر در طبقه‌ی بالا، توی اتاق خواب دراز کشیده بود، و آن لحظه موهایش که همیشه بالای سر جمعشان می‌کرد و با سنجاقی می‌بست، باز و افشان روی بالش ولو بود و اینجا و آنجا از لبه‌ی تختخواب آویزان شده بود. صورت مادر رنگ پریده بود و شُروشُر عرق از شقیقه‌هایش می‌ریخت. گاهی لب‌هایش را به هم می‌فشرده، چشم‌هایش را تنگ می‌کرد و دو دستش را روی لحاف که از برآمدگی شکمش گرد و پُف کرده بود، می‌فشرده. کاتارینا خیال داشت خیلی سریع، از آستانه‌ی در با او خداحافظی کند و برود، ولی مادر با اشاره‌ی دست او را پیش خود خواند. با دست سرد و کم‌رمقش، موهای دختر را نوازش کرد و آرام گفت به مادر بزرگش سلام برساند و تأکید کرد به محض به دنیا آمدن خواهر یا برادر نورسیده‌اش، کسی را دنبالش خواهد فرستاد. بعد نفس‌نفس زنان به یک طرف تخت چرخید، دست توی پاتختی کوچک برد و چند آلوچه‌ی خشک دَرآورد و گذاشت توی دست دختر. بعد گفت: «برای توی راهتان، برای تو و کاسپار.» و سعی کرد لبخند بزند. کاتارینا سریع آن‌ها را گذاشت توی جیب پیش‌بندش، چند لحظه بی‌صدا ایستاد و در این بین، گویی با چشم دنبال مادری می‌گشت که دیگر به جا نمی‌آوردش، ولی آن لحظه آنجا روی تخت دراز کشیده بود و شباهت اندکی با چند سال قبل داشت. زن

همان‌طور دراز کشیده توی تخت، بیخ گوش دختر چیزی زمزمه کرد و گفت: «خیالت تخت عزیز کم!» سپس دوباره به پشت دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

کاتارینا بی‌صدا از اتاق بیرون زد و پله‌ها را به سمت هال پایین دوید. کاسپار، بارانی‌به‌تن، شاد و هلهله‌کنان با برادر بزرگ‌ترش، یاکوب<sup>۱</sup>، آنجا دور میز خالی می‌چرخیدند و خواهرش آنا، لیوان و بشقاب‌به‌دست، کنار تشت ظرف‌شویی ایستاده بود. وقتی کاتارینا روپوش بلند بارانی‌اش را که از روی یکی از صندلی‌ها آویزان بود، می‌پوشید، گربه‌شان تنش را به پاهایش مالید و رو به او مرنوی بلندی کشید. کاتارینا حیوان را بلند کرد، کمی توی بغل تاب داد و از حیوان پرسید آیا دوست دارد همراهش بیاید. بعد توی اتاق مهمان‌ها حیوان را انداخت روی زمین، دستِ آنا و یاکوب، خواهر و برادر کوچولویش را یک‌به‌یک، گرم و مصمم فشرد و با آن‌ها خداحافظی کرد. آنا پشت سرش فریاد زد: «به همه سلام برسان!» در آن لحظه بود که دو کودک، از درِ مهمان‌خانه‌ی روستایی مویر<sup>۲</sup> به دل شامگاه گرفته و دلگیر پا گذاشتند. گربه، چند قدم همراهی‌شان کرد، بعد هم میومیوکنان ایستاد و دمش را توی هوا نگه داشت. کاتارینا سر برگرداند و به پدر نگاه کرد. پدر هنوز سر جای قبل بود، کمی بالاتر از آنجا، جلوی انبار علوفه‌ی خشک علفزار خودشان ایستاده بود. یک داس بزرگ به دست داشت، دسته‌اش را رو به پایین گرفته بود و به‌نشانه‌ی خداحافظی برای

1. Jakob

2. Zur Meur

بلايگن هم در سربالایی از همان مسیر می‌گذشت. کاتارینا مسیر درست را بلد بود و خیال داشت در سریع‌ترین زمان ممکن، از راه کناره‌ی کوهی بروند که جایی از پشت مویر سردمی‌آورد. این اواخر، از دیواره‌ی گذرگاه، بارها خرسنگ‌های بزرگ، پایین غلتیده بود. در مهمان‌خانه‌ی روستایی والدینش، مشتری‌ها همیشه‌ی خدا دربارهی همین موضوع حرف می‌زدند. ماجرا از این‌قرار بود که گروهی برای استخراج تخته‌سنگ‌های نازک، پایین‌دست کوه را می‌کنند و گاهی مردان خسته، به مویر برمی‌گشتند تا نفسی تازه کنند و لختی بیاسایند. کاتارینا دوست داشت یک گوشه‌ی اتاق مهمان‌خانه، کنار اجاق بزرگ بنشیند، حروف الفبا و اعداد را روی تخته‌سنگ‌ها بنویسد و در این بین به گفت‌وگوی مهمان‌ها هم گوش کند. آنا که دیگر شانزده سالش شده بود، به مهمان‌ها می‌رسید و مادر یا پدر برای تحویل نوشیدنی به مشتری‌ها، پشت پیشخوان می‌ایستادند. آن‌ها یک کارگاه روستایی هم داشتند، برای همین، بیشتر اوقات مادرش پشت پیشخوان حاضر می‌شد و پدر توی کارگاه مشغول بود. از وقتی قرار بود نوزاد تازه‌ای به خانواده‌شان اضافه شود، باید خواهر دوازده‌ساله‌اش، رگولا<sup>۱</sup>، یا برادر سیزده‌ساله‌اش یاکوب، کمک‌حالشان می‌بودند. ولی هر چه نبود، مردها دوست داشتند دختری پیاله جلویشان بگذارد. کاتارینا فکر کرد شاید آخرش مجبور شوند آنا را پشت پیشخوان بفرستند و رگولا هم به مشتری‌ها برسد. معلوم است که پدر دیگر وقت

بچه‌ها دست تکان داد. آن لحظه کاتارینا یادش آمد که پدر قبلاً به آن‌ها گفته بود خیال دارد برود تیغ‌هی داس را تیز کند. دختر با آنکه می‌دانست از آنجا هیچ‌چیزی نمی‌بیند، ولی باز هم به دامنه‌ی سراسیپی نگاه کرد، راهی که آخرسر به بلايگن<sup>۱</sup> می‌رسید، به خانه‌ی روستایی مادر بزرگش. آن لحظه، گذرگاه پیچ‌درپیچ پشت دهکده که از دامنه‌ی کوه رو به بالا امتداد می‌یافت، میان ابرها گم شده بود و گویی یک‌راست به سمت آسمان دامن می‌کشید. خواهر و برادر هنوز چند قدم برداشته بودند که صدایی هوا را لرزاند و کاسپار که از رعدوبرق می‌ترسید، هراسان به خواهرش خیره شد.

گفت: «می‌خواهی برگردیم؟!» و سر جایش می‌خکوب شد. کاتارینا کمی دل‌داری‌اش داد و گفت: «رعدوبرق نیست! صدای به‌هم‌خوردن سنگ‌هاست!» بعد دست کاسپار را گرفت و دنبال خودش کشید.

خانه‌ی پدری کاتارینا، جایی در انتهای شرقی جاده‌ی روستایی منطقه‌ی الم واقع شده بود، مشرف به آخرین روستای درّه‌ی زرنف<sup>۲</sup> از توابع گلارن<sup>۳</sup>. مردم به آنجا پایین‌درّه می‌گفتند و وقتی کاتارینا به مدرسه یا کلیسا می‌رفت، مجبور بود از روی پل آهنی پایین‌دست روستا رد شود. اگر رهگذری خیال نداشت از راه یکی از گردنه‌ها و کُتل‌ها یا یکی از گذرگاه‌های منتهی به آلپ از آن‌طرف روستا برود، باید در نهایت از همان پل آهنی عبور می‌کرد و کوره‌راه منتهی به

1. Regula

1. Bleiggen

2. Sernftal

3. Glarn



چندانی برای ایستادن پشت پیشخوان نداشت و خودش هم بارها گفته بود، تا چشم باز کنی زمان می‌گذرد و سر و کله‌ی بچه پیدا می‌شود. تازه او باید بیشتر از قبل علف می‌چید و خشک می‌کرد، از طرفی چون موسم بارندگی طولانی بود، او هم مثل بیشتر کشاورزها، در آن فصل مجال سرخاراندن نداشت. همه در آن برهه از زمان، منتظر بودند هوا بهتر شود.

کاتارینا هم حالی‌اش نبود که چرا باید درست همان موقع، سر و کله‌ی کوچولوی تازه پیدا بشود. دقیق‌تر بگوییم، اصلاً سردر نمی‌آورد که چطوری زنها بچه‌دار می‌شوند. فقط این را می‌دانست که آدم‌ها هم دو جنس دارند، جنس نر و جنس ماده، درست عین حیوانات. به این فکر می‌کرد که در همان تابستان، نره‌گاو رینر<sup>۱</sup>، بعد از آنکه او را به جفتش رساندند، ماغ‌کشان و غُرّان، روی ماده‌گاو پدر جهیده بود. ولی به‌هر حال بعید بود قضیه‌ی پدر و مادرها هم این‌طوری باشد، چون او با کاسپار و رگولا و یاکوب به‌اتفاق هم، کنار اتاق آن‌ها می‌خوابیدند و هیچ‌وقت از آن‌سمت صدای غُرّش به گوششان نخورده بود. کاتارینا ناگهان متوجه شد در تمام آنچه از زندگی می‌داند، خلاء دردناکی وجود دارد و پیش خود گفت، دوباره که به خانه برگردد، حتماً قضیه را از آن‌ها خواهد پرسید. آن‌ها دیگر برای خودش خانمی شده بود و مطمئناً چیزهای بیشتری از مردها می‌دانست، وانگهی یکی از همان مردها، به‌خاطر او دائم آن‌طرف‌ها می‌پلکید. طرف، سنگ‌کاری اهل

بلايگن بود و توی خانه‌ای آن‌سر روستا زندگی می‌کرد، مردی به نام هانس کاسپار که یک بار همین اواخر کاتارینا را در گرگ‌ومیش هوا، پیش‌الزبت<sup>۱</sup> پیر راهی کرد تا از پیرزن چند دانه تخم‌مرغ بگیرد و او هم یواشکی دیده بود آن دو، پشت خانه همدیگر را بوسیدند و حالا با خودش فکر می‌کرد، آیا ممکن است همان کار به تولد بچه بینجامد؟ اگر این‌طور باشد، شاید آن‌ها هم یکی گیرش بیاید. ولی اصلاً چنین چیزی امکان نداشت، چون خواهرش هنوز مجرد بود و برای اینکه آدم صاحب بچه بشود، باید حتماً ازدواج کرده باشد. فکر کرد باید بی‌برو بر گرد این قضیه را هم از خواهرش بپرسد. یا نکند باید از کسی دیگر از اقوام می‌پرسید؟ نه، ترجیح می‌داد از آن‌ها هم نپرسد. مادر بزرگ، با او بی‌اندازه مهربان و صمیمی بود و گاهی حبه‌قندی بهش می‌داد تا دهانش را شیرین کند، ولی همین زن یک بار که ازش پرسیده بود چرا پدر بزرگ مُرده، خیلی ساده گفته بود بر اثر ورم گلو و در پاسخ به پرسش بعدی کاتارینا که چطوری می‌شود آدم از ورم گلو بمیرد، فقط گفته بود دختری به سن و سال او برای درک این جور چیزها هنوز خیلی کوچولوست. کاتارینا از این جمله بدش می‌آمد و دوست نداشت دوباره آن را از زبان کسی دیگر بشنود.

هر دو از روی پل آهنی می‌گذشتند که یکهو خواهرشان، رگولا، جلویشان سبز شد و گفت: «کاترینلی! کاسپار!»  
بعد گفت: «وره‌نا<sup>۲</sup> امروز می‌آید پیش مادر.» رگولا را راهی کرده

بودند موزلیواید<sup>۱</sup>، تا یکی از ماماهاى آنجا را به خانه‌شان بیاورد. وره‌نا، یک جایی نزدیکی راه خروجی دهکده، زندگی می‌کرد. از وقتی ماریای پیر اهل اشتاینباخ<sup>۲</sup> مرده بود، مردم این جور وقت‌ها سراغ وره‌نا المر می‌رفتند. وره‌نا با آنکه هنوز بفهمی‌نهمی جوان بود، یک پسر بچه داشت که هنوز به مدرسه نمی‌رفت. شوهرش گاهی به مویر هم سر می‌زد و کاتارینا می‌شناختش. این مرد، راه‌بلد کوه بود و پاییزها همیشه از شکار بز کوهی چه حکایت‌ها که نمی‌گفت، ولی از نظر کاتارینا بیشتر حکایت‌هایش بلوف بودند و پیش خودش فکر می‌کرد شاید فقط نصفشان واقعی باشد. سر و کله‌ی زن‌ها به ندرت توی مهمان‌خانه پیدا می‌شد، برای همین وره‌نا را خیلی خوب نمی‌شناخت. ولی می‌دانست وره‌نا همیشه موهایش را با نخ قرمز به هم می‌بافد و کاتارینا از این سر و وضع خوشش می‌آمد. چرا زن‌ها به مهمان‌خانه نمی‌آمدند؟ کاتارینا به قصه‌هایی که ماماها نقل می‌کردند، بسیار بیشتر از چرندیات شکار پازن کوهی علاقه داشت.

رگولا گفت: «یکشنبه، غسل تعمید دارند. من بچه را دیدم.»

کاتارینا پرسید: «کجا؟»

«پیش کلتوفا<sup>۳</sup>، توی خانه‌های موزلی.»

کاتارینا پرسید: «راستی قیافه‌ی بچه چطوری بود؟»

رگولا خندید. بعد گفت: «خیلی کوچولو، خیلی فسقلی، عینهو

عروسک.»

کاتارینا دوباره پرسید: «پسر بود یا دختر؟»

رگولا گفت: «پسر.»

کاسپار، لیزی، عروسک کاتارینا را از بچه بیرون آورد و نشانش

داد. بعد پرسید: «به همین کوچکی؟»

رگولا باز هم خندید و گفت: «فکرش را بکن، به همین

کوچولویی!» و با دو دست، اندازه‌ی قد نوزاد را نشان داد.

کاسپار از این حرف رگولا جا خورد. چون رگولا اول گفت بچه

عینهو عروسک است و بعد کاسپار پی برد که حرفش حقیقت

ندارد.

کاتارینا عروسک را از دستش قاپید و دوباره چپاندش توی بچه.

بعد از خواهرش پرسید: «اوهوی، ببینم کار وره‌نا خوب است؟»

رگولا گفت: «خب، حتماً خوب است. خیلی زور دارد. حتی

می‌تواند بچه‌ها را از پا از توی شکم زائو دریاورد.»

کاتارینا گفت: «خب، پس ما می‌رویم.» بعد دست برادر

کوچکش را گرفت و گفت: «خداحافظ!»

رگولا گفت: «خداحافظِ هر دو!» و راه پشت سر را در پیش

گرفت.

کاتارینا با کاسپار روی پل آهنی به راه افتادند. دختر وسط

پل ایستاد و از میان نرده‌ها به رود زرنف<sup>۱</sup> نگاه کرد که آب‌های

گل‌آلودش، پایین دست پل، شتک می‌زد و می‌غرید. رود به خاطر

باران‌های سیل‌آسا، موج‌های قهوه‌ای کف‌آلود داشت و چیزی

1. Semf

1. Müslwiend

2. Steinibach

3. Kleophea

تماشا کند. آهنگر، که مردی شانه‌پهن بود و یک روپوش بلند به تن داشت، یک آن، چهره‌ی سرخ‌شده و تفتیده‌اش را به سمت آن‌ها چرخاند و به هر دو خندید. کنار او یک سورچی نام‌هرسان اداره‌ی پست ایستاده بود که بلوز آبی به تن داشت، یک کلاه حصیری هم سرش بود و افسار اسب را گرفته بود. مرد رو به اسب می‌گفت: «آرام باش هاسان!، آرام باش، نکند خیال داری این یکشنبه من را با انگلیسی‌ها به قعر رود بفرستی.» آهنگر به نشان تأیید سر تکان داد و دوباره به چکش کوبیدن ادامه داد، صدای شیپه‌ی اسب تمامی نداشت و سورچی هم، همچنان با لحن آرام و دل‌داری‌دهنده، با حیوان حرف می‌زد.

کاسپار کنجکاو بود که بداند چرا مرد بر سُم نریان چکش می‌کوبد، کاتارینا هم حالی‌اش کرد که اسب‌ها نمی‌توانند بدون نعل راه بروند.

آهنگر رو کرد به بالای پل، با انبر یک نعل تفتیده و داغ را رو به بچه‌ها تکان داد و فریاد زد: «خب، بچه‌ها، حاضرید یکی از این‌ها را به پای شما هم بکوبیم؟» بعد خنده‌ای نخودی زد و سورچی، دندان‌های زردش را با زبان لیسید.

کاسپار ترسان به طرف راه روستایی فرار کرد و خواهرش به سرعت دنبال او راه افتاد. بزرگ‌ترها کشته‌مرده‌ی این‌جور شوخی‌های خنک و بی‌مزه بودند و کاتارینا هم درست به خاطر همین از شان بدش می‌آمد. توی مهمان‌خانه، خیلی وقت‌ها، مردهای

نمانده بود آبش، به بالای پل هم برسد. دختر صدای غلتاغت سنگ‌ها را ته آب می‌شنید. یا نکند صدای کندن صخره‌های کوه اطراف دهکده بود؟ فقط صدای گُرْمیدن نمی‌آمد، بلکه صدای ریزشی هم به گوششان می‌خورد.

کاسپار دست خواهرش را گرفت و گفت: «برویم جلو!» کاتارینا گفت: «نه، صبر کن، مگر صدای غلتیدن سنگ‌ها را کف رود نمی‌شنوی؟»

کاسپار گفت: «بیا!» و بعد دستش را پُرزورتر از قبل کشید. خواهرش گفت: «لازم نکرده بترسی، پل محکم است.» درست همان لحظه زیر پایشان یک بوته‌ی توسکا از وسط آب گذشت، رقصان‌رقصان به پایین‌دست درّه سرازیر شد و از کرت‌های سیب‌زمینی و باغچه‌های سبزیجات رد شد. در باغچه‌ها تک‌وتوکی آدم، خمیده این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند، و همین‌طور در امتداد بوته‌زارهایی که نهر میانشان پخش و سپس ناپدید می‌شد.

کاتارینا دوست داشت منتظر بماند تا بوته‌ی توسکا از دیدرسش محو شود، ولی ترس برادرش هر لحظه بیشتر می‌شد.

دختر همان‌طور که با عروسک کوچولویش جلوتر می‌رفت، غرولندکنان گفت: «ای خر گوش ترسو!»

یکهو صدای شیپه‌ی اسبی آمد، چنان بلند و ناگهانی که دختر هم هول کرد. در آهنگری نزدیک نهر خروشان، یک آهنگر داشت به سُم یک نریان، نعل تازه می‌کوبید. کاسپار که دلش قرص‌تر از قبل شده بود، ایستاد و دلش خواست کمی مرد و اسب را

## پسگفتار

کاتارینا راینر دیش، در سال ۱۹۵۹ در هشتادوپنج سالگی در مایسنبودن<sup>۱</sup> واقع در ناحیه‌ی الم از دنیا رفت. مادرِ دو پسر و یک دختر بود و مادرِ بزرگ و جدِ مادریِ بسیاری دیگر. از تمام مردمِ الم، گلاروس و جاهای دیگر سپاسگزارم که در جست‌وجوی یافتن رد و نشان کاتارینای واقعی یاری‌ام کردند تا بتوانم در قصه‌ام او را از نو بسازم.

فرانتس هولر

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است  
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»  
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»  
رایبندرانات تاگور



**هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی**



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا:  
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.  
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....



اینستاگرام هوپا

hoopa\_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

[www.hoopa.ir](http://www.hoopa.ir)



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

